ماشاء الله لا قوة الا بالله

بفضل خالق کون و مکان از نتیجات اقلام سید علاء الدین ... ساکن ...

بایقین

... حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ...

باہتمام محمد عبد الرحمن ... محمد مصطفی خان ...

در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

تا مقیمانِ کوی دلداریم | سر بدنیا و دین نمی آریم
بلبلانیم کز قضا و قدر | اوفتاده جدا ز گلزاریم
مرغِ شاخِ درختِ لاهوتیم | گوهرِ درجِ گنجِ اسراریم
با امیدِ عبیرِ خاکِ درش | فارغ از نافهای تاتاریم
بندهٔ بندگانِ مستانیم | خادمِ خادمانِ خماریم
همه اورا بدل همی خواهیم | محنتش را بجان خریداریم
گوییم اورا بدل که یا هو هو | زانکه پیوسته مستِ اظهاریم
تا مگر بار در گهش یابیم | هردم از دیده خون همی باریم
وین گواهست کز بشارتِ غیب | هر سحر مژده همی داریم

که پریشانِ دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهرِ اوست

رخ تو غیرت گلستان ست | لب تو رشک رنگ مرجان ست
ولبر است سنبلت بخوشبوی | بر سر لاله عنبر افشان ست
صفحهٔ روی تو آیت خال | عاشقان را بجای قرآن ست
برگ ریحان ترا به نسرین ست | گوی خوبی ترا بچوگان ست
خط بلعلت وسیلتی دارد | جای طوطی بشکرستان ست
نه نشد دردم از علاج طبیب | یارب این درد را چه درمان ست
می نیارم زدن بوصفت تو دم | وصف حسنت نه حد امکان ست
تا شد از پیش دیده نقش رخت | دمبدم خون ز دیده باران ست
بلبل شاخسار گلشن قدس | این سخن هر صباح گویان ست

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

بجهان از همیشه پیدا ای | لیک در چشم من نمی آیی
ای که در هیچ جا نداری جا | بوالعجب مانده ام که هرجایی
در لباس دوی نمی گنجی | زانکه مشهور تر بیکتایی
روشن از آفتاب طلعت تو | چهرهای بتان یغمایی
از جمالت که سایهٔ امثال آمد | خرم آن دم که پرده بگشایی
گاه مستی و گاه هشیاری | گاه پیری و گاه برنایی
گاه دری و گاه غواصی | گاه موجی و گاه دریایی
اندرون و برون و از پیش و پس | در چپ و راست و زیر و بالایی

دوش گوینده‌ای همیگفت	از دل زار و صوت شیدایی

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

مشکبویست گوشهٔ گلزار		گوشهٔ زاهدانه باز گذار
عطربیزست باد نوروزی		خلق را نیست حاجت عطار
چه عجب گر در چنین ایام		بکنم سجده بر در خمار
برکشم چنگ و دو تار و به		خوش درآیم بحلقهٔ زنار
گل ناران که در خزان میخواند	ق	وقنا ربنا عذاب النار
هر دم از باد صبح بر آتش		طعنها میزند بسی گلنار
از گل تازه عنبر افشانست		کوه و صحرا و کوچه و بازار
رو نشسته از نظارهٔ نرگس		مردم دیدهٔ اولی الابصار
چون به بستانسرای در رفتیم		می شنیدیم از در و دیوار

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

همی سراید ترانه از هر سو		نغمهٔ لا اله الا هو
ناوک اندر کمان خود دارد		شاهدان را بچشمان در ابرو
تا کند پنجه با مبارز عشق		عقل را نیست زور در بازو
جان من بی رخ تو فاخته وار		سالها شد که میکند کوکو
سر به پیش تو می نهم هر دم		پیش بت سجده میبرد هندو

ای ز روی تو دیده‌ها روشن — وی ز موی تو نافها خوشبو
در چون چشم شیرگیر ترا — چه بیابان نهاده رخ آهو
با صد ابگذر از دوئی و درآ — در ره عشق یکدل و یکرو
گر ترا گوش جان نباشد کر — بالیقین بشنوی تو از هر سو

که جهان دل ببین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

باغ را مژدهٔ بهار آمد — نکهت نافهٔ تتار آمد
هر طرف بانگ بلبلان برخاست — مرغ در مرغزار زار آمد
از شکنهای طرهٔ سنبل — بوی گیسوی آن نگار آمد
چشم نرگس ز ساغر لاله — باده نادیده در خمار آمد
صبحدم بر سر عروس چمن — ابر نوروز در نثار آمد
چهرهٔ گل بچشم غمناکان — چون رخ یار غمگسار آمد
در گلستان ز نسیم عنبر بو — هر سحرگاه مشکبار آمد
منزح شد پای قمری از گل سرخ — زاغ را در دو دیده خار آمد
صوفیان را بصد صفا میگفت — ناله کز دل هزار آمد

که جهان دل ببین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که وصف نگار میگوید — سخن آبدار میگوید
هر که مست عالم مستی — با دل هوشیار میگوید

[illegible]

خطا او را حسد بنا و لیے	باز مشک تتار می گوید
در سحرگه نسیم نوروزی	خبر زلف یار می گوید
باغبان پیش گل به بوی نسیم گل	گله جور خار می گوید
بلبل اندر خزان بشاخ کهن	قصه نوبهار می گوید
سرو در باغ وصف بالایش	از سر انکسار می گوید
چون کشتم زلف عنبرینش را	هر کسی یار یار می گوید
مرغ دستان سرای روضه راز	صبحدم زار زار می گوید

که پشیمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

ای ز بهر تو عالمی غمناک	جان هر یک فتاده در تا پاک
بر جمال و جلال چهرهٔ تو	همه را کور دیدهٔ ادراک
شهسوار است عشق کز پیش	بشنود رام توسن افلاک
ننهد پا بکوچهٔ باطل	هر که در راه حق بود چالاک
رهبر نوشندگان جام محبت	می نخواهند از کسی تریاک
ترک عشق تو عاشقان را	می کشد از کسی ندارد باک
آه من سوخت استخوان مرا	آتش زد بخرمن خاشاک
خنجر عشق یار بار دگر	میکشند سینهای یاران چاک
بشنوی از زبان هر موجود	ساقی گر ز هیچ گردی پاک

که پشیمان دل مبین جز دوست

هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

گر خوری جرعهٔ ز ساغر غم	جام جمشید را زنی برهم
ملک شادی همیشه بنیاد	مالکان بلاد غم در دم
دردمندان ز خشم تیغ فراق	می نخواهند از کسے مرهم
گر بدریا در افتند بوجد	رشتهٔ دل شان نگردد نم
برترین عالمیست گردانے	عاشقان را برون ازین عالم
چون بخود خویش را حرام کنی	حرم عشق را شوی محرم
تا نددزد و بلا گریبانت	دامن عیش را نگیری کم
گر بجوئی صفات ذات خدا	نظرے کن بمظهر آدم
بساز عشق ار بچنگ در گیری	بشنوی از نوائے ناله بم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

از غم و درد گر نباشی تنگ	دامن شادی آری اندر چنگ
در مقامات منزل جانان	جان من کی رسی بمرکب لنگ
گر خوری جرعهٔ ملامت را	شیشهٔ ننگ را زنی بر سنگ
بر بساط بلا بسر بازے	رسمت بازان نمیکنند درنگ
اول از پردهٔ خودے بدرای	بعد ازان کن براه عشق آهنگ
گر ببیند نگار خانهٔ عشق	مانی از خود نهان کند از ننگ
عشق خونریز و تشنه ایست که دو	کفن کشتگان نیابد رنگ

اوفتادیم در بیابانی	بیکس و باکسی نه صلح و نه جنگ
کلماتے برون نمے آید	غیر ازین اژدهان وحش و پلنگ

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

یار با شیشهٔ شراب رسید	راحت اندر دل خراب رسید
ماهرویان برخ نقاب کشید	بین که آن شوخ بی نقاب رسید
دل من رفت سوی مژگانش	گوئیا شیخ را کباب رسید
چون نظر کرد گل برخسارش	از حیا بر رخش گلاب رسید
پیر با عشق آن جوان دارد	این حکایت بشیخ و شاب رسید
ترک من بهر کشتنم با تیغ	بر سرم از پی صواب رسید
زانکه قربان تیر ترکش او	یارم از خانه بی حجاب رسید
بر دلش داغ آتشین نهاد	آه من چون بماهتاب رسید
چون ره عقل را خطا کردم	من دیوانه را خطاب رسید

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

در بیابان درد حیرانیم	راه شهر دوا نمیدانیم
اوفتادیم در قفس ناگاه	می ندانیم تا چه مرغانیم
گه خرابیم و گاه معموریم	گه اسیریم و گاه دربانیم
گه جهودیم و گاه زناریم	گاه ترسا و گه مسلمانیم

گه طبیبیم و گاه بیماریم	گاه دردیم و گاه درمانیم
گاه صوفی و گاه رقاصیم	گاه گریان و گاه خندانیم
گاه منظور چشم عشاقیم	گاه ناظر بروی خوبانیم
گر بهندوستان شدیم چه باک	بلبل گلشن خراسانیم
تا بیاموختیم ابجد عشق	رقمی غیر ازین نمیدانیم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که را دیده شد بروی تو باز	آمد از عشق خوبرویان باز
وانکه از جام عشق شد مدهوش	هیچگاهی بهوش نامد باز
گر بخواهی که بینیش بر دوز	دیدها را ز غیر او چون باز
حرف دربان ز لوح سینه بشو	نامه درد چون کنی آغاز
از دل و جان نثار ناوک دوست	جان فدا میکنند اهل نیاز
چون نظر میکنم بنقش جهت	پرتو حق ببینم اندر باز
گر بجویند باز دریابند	دل محمود را ز لف ایاز
دوش خود را بخواب میدیدم	ق پیش دلبر سرای صفهٔ راز
بر زدم تخته درش ناگاه	از درونش بر آمد این آواز

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای دل دوستان بروی تو شاد	خانهٔ شادی از تست آباد

گر ببیند لبان شیرینت
نقش شیرین ز دل کند فرهاد

هرگز از بندگیت سر نکشد
در جهان هیچ بندهٔ آزاد

مادر دهر چون تو فرزندی
از ازل تا ابد ندید و نه زاد

گر قبولم کنی وگر مردود
نتوانم زدن دم ایراد

شحنهٔ عشق تو بملک دلم
می فزاید ز حد برون بیداد

پیش محراب طاق ابرویت
سروری نیست آنکه سر ننهاد

دی بدیوان عشق در رفتیم
تا ز بیدادت کنم فریاد

همرهان دم بگوش مژده گزار
از سر لطف این ندا در داد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

قصهٔ عاشقانه میگویم
نه چو هر یک فسانه میگویم

رمز فقر و یگانگی به نیاز
به فقیر و یگانه میگویم

روز و شب سر زلف و روی نگار
وصف مرآت و شانه میگویم

سخنان زمانهٔ غدار
هم با اهل زمانه میگویم

در دیوانگی [illegible] کو بهم
عاقلی را بهانه میگویم

ساعد لاله دیده ام بچمن
زان حدیث چغانه میگویم

چون لب و زلف و خال را دیدم
شکر و دام و دانه میگویم

خبر خواری از خرابی دهر
بیخودان را بخانه میگویم

چونکه واقف شدم ز پردهٔ راز
دمبدم این ترانه میگویم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای ز رخت نور دیده عشاق — وی درت قبله گاه هر مشتاق
تو بخوبی بتا نداری جفت — زانکه هستی بخوبرویی طاق
دلبران گرچه دلبرند ولیک — از همه دل بری علی الاطلاق
زهر نوشندگان جام غمت — می نخواهند از کسی تریاق
دل عشاق ساخته است هدف — تیر چشم بتان سیمین ساق
دیگران میکشند ساغر وصل — ما غریبان مدام درد فراق
مستحق بلا و اندوهیم — عاشقان را بلاست استحقاق
از عراقی صد آفرین شنود — سخنم گر کسی برد بعراق
مخبران دیار عالم عشق — این خبر میدهند در آفاق

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

تازه شد بوستان بموسم گل — داروی درد سینه بلبل
میدهد نافهای چین برباد — نکهت چین طره سنبل
برگهای گل از پی خوبان — بسته بر چشمهای بستان پل
باغبان بر همه بست باغ اندر آ — دیگر از حسن له ریاحین حل
نظری کن بنرگس مخمور — که بیکبار مست شد بی مل
از دم قول بلبلان سحر — بر شد از شیشه نعره قلقل

باز و دراج را بصحن چمن
از گل لاله سرخ شد چنگل

من مخمور و چنین روزی
سر فرو برده بودم از سر دل

ق

از پی آنکه چون شوم واصل
ناگهان این شنیدم از صلصل

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که عشق ترا بجان دارد
ملک آفاق رایگان دارد

دلم از تیر غمزه چشمت
نظری کن که صد نشان دارد

صوفی ما عجب سبکسار است
که بعشاق سرگران دارد

گرچه ما جرم بی عدد داریم
یار ما لطف بیکران دارد

هیچگه دل بدلبری ندهم
آنکه او چون تو دلستان دارد

سر خود را اگر فدا سازی
بر سر دوست کی زیان دارد

طالب بزم خسروان
سالها سر بر آستان دارد

ترک من از برای کشتن من
درمیان تیغ خونفشان دارد

هر که او جز یکی نمیداند
این دو مصراع بر زبان دارد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

قرب او را وصال میگویند
وصل او را محال میگویند

چهره اش را چو ماه می بینند
ابرویش را هلال میگویند

خط نویسان دهان و لفظش را
بغلط میم و دال میگویند

داغ سوزش از سینه ماست — برز خش آنکه خال میگویند
جرعه نوشان باده لعلش — جام جم را سفال میگویند
مسند شاه را گدایانش — پای صف نعال میگویند
ناقصان دستگاه دنیا را — پایگاه کمال میگویند
قصه نا قبول و قول قبیح — روز و شب قیل و قال میگویند
صوفیان ورد صفا هردم — از سر وجد و حال میگویند

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر کرا پایه یقین باشد — دیده او خدای بین باشد
خاتم همت بلندش را — مهره آسمان نگین باشد
غیر حق کس نباشدش منظور — نظر عارفان چنین باشد
میرسد عاقبت به عیش مدام — هر که او دائما حزین باشد
بنده کو ز خود جدا نگی برهد — عالمش بنده کمین باشد
وانکه شد محرم سرای صفات — حرم ذات را قرین باشد
ایکه نامی زدی بدین خدا — کار دین را خلل بدین باشد
ز هر روی کو چشید ساغر وصل — با خود او را مدام کین باشد
داستان مراد و اکر عشق — هر مرادی که هست این باشد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

دوش رفتم بسوی حمامی ❊ دیدم آنجا یکی دلارامی

چابکی دلبری دلارا کی ❊ نازکی تنه رخی گل اندامی

سروقدی و یاسمن بویی ❊ سرکشی خوبخوی و خودکامی

تندخویی و مردم آزاری ❊ مست چشمی و ساغر آشامی

گاه در بحث حیله پردازی ❊ گاه در علم عشوه علامی

عاشقان را همی نمود عیان ❊ از رخ و زلف کفر و اسلامی

چون مرا دید سوی خود طلبید ❊ تا نوازد ز روی انعامی

متحیر چنان شدم که نماند ❊ در من از هوش و آگهی نامی

می ندانم که اندران حیرت ❊ بوصالی که داد پیغامی

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

خاتمة الطبع هزاران هزار ثنا و محمدت و جهان جهان سپاس و منت بحضرت واهب العطایا
ارزد که بواسطه حصول استعداد اطفال نوآموز و وسیله سواد مبتدیان علم اندوز این نسخه
مقبول خاطر نازک خیالان ترجیع بند حضرت سید علاء الدین خراسانی مشتهر
به ناصقیان درین زمان فرخی توامان یعنی عشره اولی ماه شعبان سنه ۱۳۰۶ هجری باهتمام من بابد کوی ناکامی وادی
سرگشته وادی حیرانی امیدوار رحمت ایزد منان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان
حرسهما الله عن حوادث الجنان در مطبع مشهور نزدیک دروازه یعنی مطبع نظامی واقع
کانپور صورت انطباع در آیینه قبول قاهر
مهتمم مطبع گرفت

٦٩٩٢